

پتراشتام
مریم مؤید پور

پتراشتام
مریم مؤید پور

ماه یخ زده

داستان های کوتاه

www.ofoqco.com

مؤسسه نشرافق طبق قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright).
وا از طریق عقد قرارداد با نویسنده‌ی اصلی (Peter Stamm)
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب Scerücken را خریداری کرد.

مهمان‌های تاسستانی
"The publication of this work was supported by a grant from Pro Helvetia,
Swiss Arts Council."

swiss arts council

prchelveta

دنبال جایی می‌گشتم که نه کسی مزاحم بشود و نه چیزی حواسم را پرت کند. یکی از همکارانم هتلی را در ناحیه‌ی آب گرم معدنی توصیه کرد و گفت که در کودکی تعطیلات تابستان را بیشتر آنجا می‌گذرانده، ولی مالک هتل پس از مدتی ورشکست شده. شنیده بود که هتل چند سال پیش دوباره باز شده. به من گفت، اگر دنبال جایی می‌گردی که هیچ خبری نباشه، اون بالا بهترین جاست، وقتی بچه بودم از اونجا نفرت داشتم. خط اتوبوسی که به سمت هتل می‌رفت فقط در تابستان دایر بود. زن پشت تلفن گفته بود که متأسفانه نمی‌تواند دنبالم بیاید، ولی دلیلی نیاورده بود. گفته بود که می‌توانم از نزدیک‌ترین دهکده، پیاده به سمت بالا بروم، چون راه زیادی نیست، یک ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.

اتوبوس از جاده‌ای باریک و از میان دامنه‌ای تراس‌بندی شده سر بالا می‌رفت. فقط چند مسافر در اتوبوس نشسته بودند. به ایستگاه آخر که رسیدیم، به جز من چند دانش‌آموز پیاده شدند و بین خانه‌ها غیب‌شان زد. فقط لباس‌هایی را با خودم آورده بودم که حتماً لازم می‌شدند. وزن کوله‌پشتی‌ام به دلیل کتاب‌های زیادی که با خودم داشتم و لپ‌تاپ، بیست کیلویی می‌شد. راننده‌ی اتوبوس که هنگام پایین آوردن بارم به من کمک کرده بود، پرسید، چی با خودتون آوردین؟ گفتم: کاغذ و او با بدگمانی نگاهم کرد.

جلوی اداره‌ی پست، چند تابلوی راهنما جهت‌های مختلف را نشان می‌دادند. از خیابان باریکی گذشتم. سپس از راهی رفتم که از میان چمنزاری که شیب تندی داشت، می‌گذشت و از دره‌ای باریک و پردرخت پایین می‌رفت. اطراف جنگل درخت‌های کاج و زبان‌گنجشک پراکنده و لابه‌لای آن‌ها درخت‌های صنوبر قد کشیده بودند. همه‌جا تنه‌ی درخت‌های شکسته روی زمین افتاده بود و کاج‌های خشک شده‌ای که هنوز زیرشان آخرین بازمانده‌های برف دیده می‌شد. زمین خیس بود و پاهایم در آن زمین

زن بار دیگر از پشت تلفن پرسید، تنها می‌آیید؟ متوجه اسمش نشدم، لهجه‌اش هم برایم آشنا نبود. گفتم، بله، دنبال جایی می‌گردم که بتوانم در آرامش کار کنم. پس از خنده‌ای طولانی پرسید که چه کار می‌کنم. گفتم که می‌نویسم. چی می‌نویسین؟ گفتم، متنی درباره‌ی ماکسیم گورکی. زبان‌شناس هستم و تخصصم در مورد زبان‌های اسلاو است. کنجکاوی‌اش خشمگینم می‌کرد. گفت، آها. به نظر می‌رسید یک‌آن‌درنگ کرد، انگار شک داشت که این موضوع برایش جالب است یا نه. سرانجام گفت: «خب، می‌تونین بیاین. می‌دونین چه جوری باید بیاین اینجا؟»

ماه ژانویه در نشستی شرکت کرده بودم که موضوع آن شخصیت‌های زن داستان‌های ماکسیم گورکی بود. قرار بود سخنرانی‌ام درباره‌ی کتاب مهمان‌های تابستانی در یک مجموعه چاپ بشود، ولی روال روزمره‌ی دانشگاه، مجالی برای به پایان رساندن و ویرایش مقاله نمی‌داد. هفته‌ی پیش از تعطیلات کریستی هیمبل فارت^۱ را برای این کار در نظر گرفته بودم و

سیاه رنگ فرو می‌رفت. تار عنکبوت‌هایی که دیده نمی‌شدند، بارها و بارها به دست‌ها و صورتم چسبیدند. هیچ نشانی از رهگذران دیگر نبود، چه بسا من نخستین کسی بودم که امسال از آنجا می‌گذشتم.

پس از مدتی پی بردم که مدت‌هاست هیچ تابلوی راهنمایی ندیده‌ام و کمی بعد، راه میان درخت‌ها به پایان رسید. دوست نداشتم از همان راه برگردم، از یک راه سرازیری که شیبش بیشتر و بیشتر می‌شد، پایین رفتم. چند جا باید ریشه‌ها و شاخه‌های درخت‌ها را محکم نگه می‌داشتم. یک بار پام لیز خورد، چند متری سُرخوردم و شلوارم چِر خورد. صدای شرشر جویباری که پایین پام بود، بیشتر و بیشتر می‌شد و هنگامی که سرانجام به آن رسیدم، راه را دوباره پیدا کردم. جویباری کوهستانی و خروشان با آبی خاکستری‌رنگ که در دامنه‌ای گسترده جاری بود، روی صخره‌هایی به رنگ روشن و سنگ‌های گرد و در دورنمای جنگل تاریک، همچون یک زخم سرباز به نظر می‌رسید. حالا دیگر بهتر جلو می‌رفتم و پس از نیم ساعت به یک پل چوبی باریک رسیدم. آب، پایه‌های پل را پوسانده بود. درختی با ریشه‌اش از جا کنده شده و روی پل افتاده بود و نرده‌هایش را از جا کنده بود و چندین الوار چوبی پل زیر سنگینی‌اش شکسته بودند. با ترس و لرز از روی پل گذشتم. در آن سوی دره، راه با شیب تند سربالایی می‌رفت. با اینکه هوای جنگل سرد بود، عرق کرده بودم.

دو ساعتی طول کشید تا هتل از میان درخت‌ها نمایان شد. پنج دقیقه پس از نمایان شدن هتل روبه‌روی ساختمانی ایستادم که به سبک صد سال پیش ساخته شده بود. دامنه‌ی دره سایه شده بود، ولی آفتاب روی هتل که کمی بالاتر قرار داشت، می‌تابید و ساختمانش در آن نور، درخششی سفیدرنگ داشت. همه‌ی کرکره‌های هتل به جز کرکره‌ای در طبقه‌ی همکف بسته بودند. کسی دیده نمی‌شد و فقط صدای شرشر آب جویبار

به گوش می‌رسید. در ورودی باز بود و من وارد ساختمان شدم. سرسرای هتل کم‌نور بود. از پشت شیشه‌های رنگی در داخلی هتل چند پرتو آفتاب برفرش ایرانی کهنه‌ای می‌افتاد که آن را روی سنگفرش انداخته بودند. روی همه‌ی مبل‌ها پارچه‌ی سفید کشیده بودند.

با صدای آهسته گفتم، سلام. کسی جواب نداد. از در دولته‌ی کوتاهی گذشتم که بالای آن با خطی قدیمی نوشته شده بود، تالار غذاخوری. وارد تالار بزرگی شدم حدود سی میز چوبی در آن بود و صندلی‌های سالن را وارونه روی شان چیده بودند. ته تالار زنی جوان در گوشه‌ای سربیک میزی، زیر نور نشسته بود. با صدایی بلندتر از پیش سلام کردم و از میان تالار به سویش رفتم. پیش از اینکه به او برسم از جایش بلند شد و در حال راه رفتن دستش را به سمت من دراز کرد و گفت، خوش اومدین. من آنا هستم، ما با هم تلفنی حرف زدیم.

فکر می‌کنم کم‌وبیش هم‌سن‌وسال من بود. دامن سیاه و بلوز سفید پوشیده بود، مانند لباس یک زن گارسن. موهایش مشکی و براق بود و تاسر شان‌اش می‌رسید. از او پرسیدم هتل تعطیل است. گفت، حالا دیگه نه و لبخند زد. روی میز یک بشقاب راویولی^۱ بود که نیمی از آن را خورده بود و گفت، خواهش می‌کنم یک لحظه صبر کنین و دوباره نشست و غذایش را خورد. غذا را می‌بلعید و به نظر نمی‌رسید از اینکه او را در حال بلعیدن غذایش می‌بینم، ناراحت باشد. از ظهر به بعد چیزی نخورده بودم و کم‌کم احساس گرسنگی می‌کردم، ولی دلم می‌خواست پیش از هر چیزی به اتاقم بروم، دوش بگیرم و لباسم را عوض کنم. روبه‌رویش نشستم، با دستش به

1. Anna

2. Ravioli یک نوع غذای ایتالیایی